

اعارة حیثیت از سرغایب



ب. بی نیاز (داریوش)

(زمستان ۲۰۰۶)

اعاده حیثیت از سه غایب

ب. بی‌نیاز (داریوش) / زمستان ۲۰۰۷

قبل از این که به اصل مطلب بپردازم یک طنز یهودی برایتان تعریف می‌کنم. می‌گویند در یکی از شهرک‌های یهودی نشین لهستان در اواخر سده نوزدهم یک تاجر چوب یهودی نزد موشه خیاط رفت و سفارش یک کت و شلوار داد. دو ماه بعد که ربی یوشع تاجر نزد خیاط رفت تا کت و شلوارش را بگیرد، موشه خیاط با شرمندگی به او گفت که ربی والا هنوز سفارشتان را تمام نکرده‌ام. ربی یوشع با اوقات تلخی گفت که بعد از بازگشت از مسافرت دوباره رجوع خواهد کرد. نشان به آن نشانی که پس از شش ماه که ربی یوشع از سفر تجاریش بازگشت هنوز کت و شلوارش آماده نبود. وقت خواننده عزیز را نگیرم! ربی یوشع دیگر فکر کت و شلوار و موشه خیاط را از مغز خود پاک کرد. هفت سال بعد، در یک روز نسبتاً سرد در خانه‌ی ربی یوشع به صدا در آمد. وقتی ربی یوشع در را باز کرد، موشه خیاط را دید که یک پاکت بزرگ در دست دارد.

موشه خیاط: ربی یوشع، بفرمایید، این هم کت و شلوار شما!

ربی یوشع که چشمانش از شگفتی گرده شده بودند با لحنی که آمیزه‌ای از عصبانیت و تمسخر بود، گفت: خدای تبارک و تعالی دنیا را در عرض هفت روز خلق کرد و تو برای یک کت و شلوار هفت سال طولش دادی؟ موشه خیاط با نرمی و لطافت خاصی کت و شلوار را از پاک در آورد و تو گویی که یک شیء مقدس در دستان خود دارد، با شرمساری زیرکانه‌ای پاسخ داد: ربی عزیز، یک نگاه به این کت و شلوار بیندازید و یک نگاه به این دنیا، خودتان قضاوت کنید، کدام از آنها زیباتر است؟

ربی یوشع ابتدا لبخندی بزرگوارانه زد، ناگهان با عصبانیت از موشه خیاط پرسید: منظورت چیه؟

خواننده عزیز حتماً با خود فکر می‌کند، ای بابا از چه زمانی جوک تعریف کردن جزو عناصر داستانی شده است؟ در پاسخ به این دسته از خوانندگان ایرادگیر یا شاید همیشه غرغرو باید بگویم که این نوشته داستان نیست، یعنی ساخته مخیله نگارنده نیست، این نوشته فقط یک اطلاع‌رسانی یا گزارش است.^۱ ثانیاً قول می‌دهم که یک طوری این جوک را با کل گزارشم گره بزنم تا خواننده عزیز مأیوس و سرخورده نشود. برویم سر اصل مطلب.

چند هفته پیش مهدی یک پیامک برای ماشیح فرستاد که: «حالم خیلی گرفته، می‌تونم پیام بیشت؟»

ماشیح که برای یهودیان مثل مهدی خودمان است با خواندن پیامک مهدی متوجه شد که حال رفیقش خیلی بد است و نیاز به هم‌صحبت دارد. بلافاصله جواب داد: «پسر جان، بپر بیا!»

^۱ بخشی از اطلاعات مندرج در این نوشته از کتاب «از دنیایی که دیگر نیست»، اثر اسرائیل سینگر است که نگارنده آن را به فارسی ترجمه کرد. این کتاب توسط «بنیاد جامعه دانشوران» در آمریکا منتشر شد.

مهدی نزد ماشیح از دست روزگار یا بهتر بگوییم از دست پیروانش شکوه و گلایه کرد و مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت. ماشیح که از عدم صلابت و استحکام مهدی عصبانی شده بود، فریاد زد: «اگر به جای من یا همین مسیح بودی چه می‌کردی؟ تو مگه چند ساله که این شغل رو داری؟ هنوز هزار و سی صد سال هم نشده، من بدبخت رو بگو که شش هزار ساله از دست ملت منم جونم به لب رسیده، یا همین عیسا که به قول خودش خیلی کول (COOL) است، دو هزار ساله که ملتش دارن از کولش بار می‌کشن.» با این که مهدی، ماشیح را خیلی دوست دارد ولی با بی‌میلی به دیدن او می‌رود، چون ماشیح خیلی حرف می‌زند و فکر می‌کند که اگر حرف زدن را به دیگران واگذار کند از حق رهبری خود صرف‌نظر کرده است. ولی مهدی امشب به مصاحبت ماشیح نیاز دارد و برایش اصلاً روده‌درازی‌های یار هم‌سرنوشتش مهم نیست.

در این اثنا، در میان رگبار بدون نقطه و کومای کلمات ماشیح، مهدی پرسید: «جون من بگو چطور می‌تونم خودمو از دست این ملت یابو خلاص کنم؟»

ماشیح مأیوسانه پاسخ داد: «اگر می‌تونستم بیل بزوم، باغ خودم را بیل می‌زدم. بچه جان، هر چه باشه من چند تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم. بیا داستان همین صیون خودمون را برات تعریف کنم. شاید تو هم روزی مثل من و مسیح بزنی به طبل بی‌خیالی و بگی گور بابای همه‌تون، می‌خوام سر به تن هیچ کدومتون نباشه، این قدر بزنین تو سر کله‌ی هم که جون از در آد! (راوی می‌خواست از واژه «کون» استفاده کند ولی من به عنوان نویسنده تشخیص دادم که این کلمه بی‌تربیتی به کار برده نشود) عترها از خودشون نمی‌پرسن که چرا ما فرار کردیم، یعنی واقعاً این احمق‌ها نمی‌دونن که خودشون عامل اصلی فرار ما هستند؟ چند روز پیش سر راهم یک نوک پا رفتم نزد مسیح، نشئه نشئه بود، توی تاریکی پشت یکی از ماه‌های سیاره مشتری که اسمش اروپاست^۲ و از سردی پای هیچ بنی کهکشانی اونجا باز نشده، جا خوش کرده بود و پشت سر هم داشت گراس می‌کشید، من هم حسابی بوخوری کرده بود. ازش پرسیدم در ممالک شما چه خبر؟ بدون این که جوابم را بدهد، پک عمیقی به گراسش زد و بعد دستش را مثل او حرکت زشت مایکل جکسون مرحوم برد توی خشتکش! رفیق‌مون خیلی کول شده. مهدی‌جان ما هم از این روزها داشتیم، اگه دوست داری می‌تونم برای مسیح یک پیامک بفرستم که او هم بیاد اینجاء؟»

مهدی پاسخ داد: «ولش کن، حالا می‌آد یک ریز درباره گراس‌هایی که توی سیارات دیگه کاشته حرف می‌زنه.» ماشیح گفت: «پس داستانتون را برایت تعریف می‌کنم.»

ماشیح یکی از بر و بچه‌های موسا بوده که به هنگام فرار بنی اسرائیل از مصر در کنار موسا نقش رهبری داشته است. ماشیح هم خوشگل بود، هم خوش‌زبان و هم مؤمن. برای همین هم زن‌ها او را خیلی دوست داشتند. همین باعث شد که مردها به او خیلی حسادت بورزند و چشم دیدن او را نداشته باشند. هر چه ابراز احساسات زنان نسبت به ماشیح بیشتر می‌شد، حسادت مردان هم به او هم اشکال خشن‌تری به خود می‌گرفت. گفته

^۲ «اروپا» نام یکی از چهار ماه (اقمار چهارگانه) سیاره مشتری (J) است که تقریباً به بزرگی ماه زمین است و لایه ضخیمی از یخ آن را پوشانده است.

می‌شود که یک بار مردان قبیله نزد موسا شکایت بردند که: ماشیح چشم ناپاک است و مرتب در حال لاس خشکه زدن با زن و دختر مردم است. موسا ماشیح را فراخواند و به او گفت: پسر، جانم در خطر است و قبل از این که به قتل برسی باید فکری به حال خود بکنی. یک روز صبح که همه از خواب پا شدند، متوجه شدند که هیچ اثری از ماشیح نیست. البته بعد از چند روز یک یادداشت خداحافظی از او یافتند که در آن نوشته شده بود: «رفتم ولی برای از بین بردن ظلم باز خواهم گشت.» باید گفت این نوشته که به موسا نشان داده شد، جعلی بود. چون محتوای نوشته واقعی از این قرار بود: «رفتم ولی بزودی باز خواهم گشت و ترتیب تک تک‌تون را خواهم داد + یک خشاب فحش رکیک و بی‌تریبی که به توان $n-1$ رسیده بود. در پانویس این نامه نوشته شده، n تعداد نفرات قوم بنی‌اسرائیل است و عدد یک خودم هستم.» به هر رو، ماشیح زندگی مخفی را برگزید، ابتدا در همان محل سکونت خودش از این غار به آن غار، و بعدها از این شهر به آن شهر تا سرانجام توانست امکاناتی فراهم کند که بتواند خارج از کره زمین زندگی کند. ماشیح که قبل از اینشتاین به تئوری نسبیت پی برده بود، کشف کرد که هر چه سرعتش بالاتر باشد، می‌تواند به همان نسبت جواتر باقی بماند و عمرش طولانی‌تر خواهد شد. ماشیح این اصل خود را این گونه تعریف کرد: «زمان در حرکت، کندتر است.»^۳ در این اثنا دیگر همه می‌دانستند که ماشیح غیب شده است و منتظر او بودند. یک روز ماشیح سراغ سه نفر از مؤمنان یهودی رفت و پرسید با توجه به عدم دسترسی به امکانات غیبی مثل تلفن دستی و ابزارهای دیجیتالی، آیا ممکن است که شما پیام‌های من را به مردم برسانید؟ با این که این سه نفر اصلاً اصطلاحات ماوراء طبیعی و مدرن ماشیح مانند تلفن دستی یا ابزار دیجیتالی را نفهمیدند ولی به او لبیک گفتند. یک روز که چهار نفری مشغول تبادل اطلاعات بودند، از دهن ماشیح در آمد و گفت که او احتمالاً در سال ۵۶۶۶ (منظور سال یهودیان است نه سال مسیحیان یا مسلمانان)^۴ ظهور خواهد کرد. ولی از همه خواهش کرد که این راز را با کسی در میان نگذارند. دو روز بعد از این جلسه، همه قوم بنی‌اسرائیل می‌دانستند که ماشیح در سال ۵۶۶۶ ظهور خواهد کرد. ماشیح از دهن لقی رفقایش که حکم باب را برای او و بنی‌اسرائیل داشتند خیلی عصبانی شد. سر قرار بعدی متوجه شد که فقط آقای الیاس روغن فروش حاضر شده است. ماشیح از الیاس پرسید که بقیه کجا هستند؟ الیاس پاسخ داد که آنها را ته چاه فرستاده است. کسی که نتواند جلوی دهنش را بگیرد، همان بهتر که نفس نکشد. ماشیح از این کار الیاس خیلی خشمگین شد. به هر رو، دعوای سختی میان الیاس و ماشیح در گرفت. ماشیح هم هر چه از دهنش در آمد نثار الیاس کرد و گفت دیگر حاضر نیست قیافه نحسش را ببیند.

^۳ آلبرت اینشتاین، فیزیکدان یهودی‌الاصل آلمانی دو اصل نسبیت خاص خود را تحت عنوان «تأخیر زمانی» و «انقباض پیکری» تعریف کرد: زمان در یک جسم متحرک (سرعت بسیار بالا) کندتر است (Time Dilatation) و اجسام در حرکت منقبض می‌شوند (Space Contraction).

^۴ نقطه شروع تقویم یهودی از آغاز خلقت است که در پنج کتاب موسا آمده است. این نقطه آغاز در سال ۳۷۶۱ پیش از میلاد مسیح است. طبق تقویم یهودی سال ۲۰۱۰ مسیحی برابر خواهد با سال ۵۷۷۰ یهودی.

طی این مدت، ماشیح در پرواز و سرعت آن چنان تبحر یافته بود که توانسته بود حتی سرعت خود را به نور نزدیک کند. بعد از هر دوری که در کهکشان راه‌شیری^۵ می‌زد، هوس می‌کرد سری به زمین بزند. هر بار هم می‌دید که چند نسلی گذشته و آدم‌های جدیدی روی کره زمین زندگی می‌کنند. در این جا مهدی با حالت اعتراض گفت: «خوب زندگینامهٔ منو کپی کردی!». ماشیح که حسابی بهش برخورد کرده بود، گفت: «مهدی جان، واقعاً مزخرف حرف می‌زنی! حداقل چهار هزار سال زمینی با تو اختلاف سن دارم، اگر این جا کسی تقلب کرده باشد، تو هستی، نه من! مثل این که یک بچه به باباش اعتراض کنه که بابا چرا ژن‌های منو دزدیدی!» در همین اثنا که بگومگوی خانوادگی بین ماشیح و مهدی جاری بود، سر و کلهٔ مسیح پیدا شد. انگار چند قرن حمام نکرده بود، ژولیده، نامرتب و بدلباس و طبق معمول نشئه نشئه. مسیح تا آمد دهانش را باز کند، مهدی گفت: «مسیح جان میشه لطف کنی، امروز دهن‌تو ببندی؟ اصلاً حال و حوصلهٔ حرفاتو ندارم.»

باری، ماشیح تصمیم گرفت که ارتباطش را با قومش برای همیشه قطع کند. البته در این مدت خیلی عذاب وجدان داشت. چون هر روز شاهد درد و رنج قوم بنی‌اسرائیل بود. می‌دید هر کس و ناکس تو سر این ملت می‌زند. چند بار که کار به جاهای باریک کشیده شده بود، تصمیم گرفت قبل از موعد مقرر یعنی قبل از سال ۵۶۶۶ به زمین فرود آید و کاری بکند کارستان و به صغیر و کبیر هم رحم نکند. ولی چند دقیقه بعد نظرش عوض می‌شد و یاد حسادت‌های هم‌کیش‌هایش می‌افتاد که چگونه قصد جانش را کرده بودند. البته طی این سالیان دراز، یهودیان به وضعیت توسری خوردن خود عادت کرده بودند و بخشی از زندگی‌شان شده بود. حتی شایعه است که وقتی مسیحیان تنبل حال و حوصلهٔ کتک‌زدن یا کشتن یهودیان را نداشتند، خود یهودیان جمع می‌شدند و می‌رفتند جلوی کلیسا و شعار می‌دادند: «ما قوم برگزیده هستیم / مسیح‌تون ما کشتیم» طبعاً خون مسیحیان مؤمن به جوش می‌آید و با گرز و چماق به جان این یهودیان خودآزار می‌افتادند. سپس یهودیان کتک‌خورده اجساد کشته‌شدگان خود را برمی‌داشتند و می‌رفتند.

باری، چند سال پیش از موعود مقرر یعنی سال ۵۶۶۶ یهودآزاری و یهودکُشی به یکی از ورزش‌های المپیک اروپا تبدیل شد. سال ۵۶۶۶ مصادف شد با سال ۱۹۰۵ مسیحی. این تطابق نامیمون شکی در ظهور «آقا» برای مردم یهودی باقی نگذاشت. تمام شرایط مهیا بود: قتل عام قوم برگزیده، انقلاب در روسیه، جنگ روسیه و ژاپن، گرسنگی و قحطی. اتفاقاً طبق روایات پنج کتاب و گمارا^۶ قرار بود که ماشیح در یک هم‌چون روزی که ظلم و فساد جهان گستر شده ظهور کند. چند هفته پیش از آغاز سال ظهور، همهٔ یهودیان دست از کار و زندگی کشیدند و از صبح تا شب چشم به آسمان دوخته و منتظر ماشیح بودند که سوار بر یک ابر بیاید و آن‌ها را به عنوان انسان‌های آزاد با خود به صیون ببرد. در همین روزها پایانی یهودیان تصمیم گرفته بودند که همهٔ

^۵ کهکشان راه‌شیری یکی از میلیاردها کهکشان موجود در کیهان است. منظومهٔ شمسی که سیاره زمین یکی از سیارات آن است در کهکشان راه‌شیری قرار دارد. کهکشان ما بیش از چهارصد میلیارد ستاره دارد که بسیاری از آنها منظومه‌های خود را دارند.

^۶ پنج‌کتاب و گمارا: پنج کتاب شامل پنج کتاب موسا است که بدان تنخ هم می‌گویند و عبارت هستند از کتاب‌های «پیدایش»، «خروج»، «لاویان»، «اعداد» و «تثنیه». گمارا واژه‌ای آرامی-عبری است و به معنی «توضیح» یا «تکمیل» است. این کتاب شرح و تفسیر بر قوانین شفاهی یهود است.

دار و ندارشان را بفروشد و با پول آن تا آمدن ماشیح گذران زندگی کنند. البته در این میان ربی یوشع، تاجر چوب، همهٔ تجار بزرگ یهودی را دور خود جمع کرد تا راه حلی برای این وضعیت نامساعد اقتصادی پیدا کنند. جلسه هفت روز و هفت شب به طول انجامید. سرانجام نتیجه بحث‌ها و گفتگوهای خود را در بیانیه زیر اعلام کردند: «طبق آیات و روایات یهودی، ۹۹ درصد مطمئن هستیم که ماشیح در سال ۵۶۶۶ ظهور خواهد کرد. ولی از آنجا که تاریخ بارها و بارها ثابت کرده است که ما نباید این یک درصد ناقابل را دست کم بگیریم، و همچنین ثابت شده کسانی که این اقلیت مطلق یک درصدی را مطلقاً نادیده گرفته بودند، بعدها توسط قدرت‌گیری همین اقلیت مطلق یک درصدی مطلقاً نابود و محو شده‌اند، بنابراین ما تجار یهودی، علی‌رغم اعتقاد اسخ‌مان به ظهور ماشیح، تصمیم گرفته‌ایم نه تنها مال و اموال خود را به گوئیم^۷ نفروشیم بلکه تلاش خواهیم کرد که اموال به دردخور راهیان صیون را با قیمت مناسب بخریم تا مال حلال بنی‌اسرائیل به دست ناپاک گوئیم نیفتد.»

یهودیان کارگر، دستفروش، کسبه کوچک، دهقان، کلاً همین بدبخت و بیچاره‌ها که همهٔ زندگی خود را فروخته بودند، حتا بالش زیر سرشان راه، هر روز و شب روی بام‌های منازل خود یا در کوچه و خیابان یا در کنیسه منتظر آقا ماشیح شدند. از روسیه تا لهستان، از چین تا ماچین و از آلمان تا آفریقا همه چشم‌انتظار «او» بودند. ولی خبری نبود و نشد. ماشیح گفت: «مهدی جان، این سال سخت‌ترین سال زندگی‌ام بود. هی به خودم گفتم، برم پایین یا نه؟ ولی بعد که حساب و کتاب کردم دیدم که نه، بهتر است که همین جا بمانم و در کنار مسیح و تو باشم.» البته بعد از این که کاملاً مشخص شد که ماشیح به طبل بی‌خیالی زده و حاضر نیست پایین برود، عوام یهودی به سراغ تجار رفتند و تقاضای اجناس خود را کردند. طبعاً تجار یک درصدی با آغوش باز همکیشان دست از پا درازتر خود را پذیرا شدند و حق‌الزحمه انبادهاری را گذاشتند روی قیمت‌های اولیه، و اجناس را به قیمت ۲۰ تا ۳۰ برابر دوباره به صاحبان اصلی‌شان فروختند. شایعه است که این حادثه بعد از اسارت یهودیان در بابل، بزرگترین اسارت آنهاست. البته خوشبختانه این بار نه به اسارت بیگانگان بلکه به اسارت خودی‌ها درآمدند.

در ضمن باید در این جا ذکر کرد که ماشیح به دلایل دیپلماتیک یک حادثهٔ بزرگ تاریخی را به مهدی نگفت. خوشبختانه مسیح که رعایت بزرگتر را نمی‌کند، با بی‌نزاکتی هر چه تمامتر، دلایل واقعی عدم نزول ماشیح را به مهدی لو داد. جریان بر سر رقیبی است که برای ماشیح پیدا شده بود. اسم این آقا که چندین سال قبل از سال ظهور ماشیح، حضور خود را اعلام کرده بود، تئودور بود. این تئودور که شغل شریفش روزنامه‌نگاری بود از طرفداران پروپاقرص علوم طبیعی آن زمان بود و خود را بنا به رسم و مُد آن زمان «روشنگر» می‌نامید. تئودور با خود فکر کرد: از نظر علمی «تئوری ماشیح» مزخرف و خرافه است، از نظر دینی هم اگر ماشیح درست باشد، شاید یک روزی بیاید و ملتش را آزاد کند. بنابراین من کار خودم را می‌کنم. بگذریم! این تئودور

^۷ گوئیم: جمع «گوی» است و در عبری به معنی «مردم بیگانه» است. این کلمه‌ای است که کلاً به معنی «غیریهودی» به کار برده می‌شود.

جنبشی را آغاز کرد که درست نقطه مقابل انتظارپویان بود، می‌گفت هر کس صیون را دوست دارد خودش آستین‌ها را بالا بزند، پا شه و برود آنجا، ماشیح نه حالش را دارد و نه امکاناتش را که همه شما را یک باره به صیون ببرد. شوخی شوخی همین جریان به یک جریان ضدماشیح تبدیل شد. این‌ها اسم خودشان را صیونیست‌های مُدرن گذاشتند و منتظرین ماشیح را صیونیست‌های مرتجع و مذهبی خطاب می‌کردند. حالا جنگ مسیحیان علیه یهودیان کم بود، این اختلاف داخلی هم مزید بر علت شده بود. در همین اوضاع و احوال هم چند تا از خاخام‌های بزرگ فتوای قتل تئودور را صادر کردند. یهودی‌ها دو دسته شدند: طرفداران صیونیست مُدرن و طرفداران صیونیست مرتجع و مذهبی. اولی می‌گفتند ما سیاسی هستیم و دومی‌ها می‌گفتند ما مذهبی هستیم. روایت است که اواخر سال ۱۹۰۴ که تئودور در بستر مرگ بود برایش خبر آوردند که اکثریت تجار یهودی همه کارت‌های خود را روی یک درصد ناممکن گذاشته‌اند و معتقدند یک درصد بر ۹۹ درصد اهل کتاب پیروز است. تئودور لبخندی زد و گفت: قطب‌نمای پول تاکنون به خطا نرفته است. دیگه صددرصد مطمئن هستیم که سر و کله ماشیح پیدا نخواهد شد.

در این لحظه ماشیح حرف مسیح را قطع کرد و با اعتراض گفت: یعنی واقعاً تو فکر می‌کنی من به خاطر این مردک کافر پایین نرفتم، فکر کردی ازش می‌ترسم؟

مسیح گفت: آقا به ما چی که آدم‌ها اون پایین چه می‌کنند! اگر ما می‌خواستیم جزو اونا باشیم که مرض نداشتیم بیاییم این‌جا تنها زندگی کنیم. این بدبخت مهدی را نگاه کن! مگر کم بلا سر این بچه اومده؟

مسیح حق داشت. سرنوشت مهدی از سرنوشت یاران مسن ترش بهتر نبود. با این که شایعه است که می‌گویند معلوم نیست پدرش چه کسی بوده، ولی برای همه مثل روز روشن است که این بچه خیلی زجر کشیده. بیچاره بچه برای فرار از دست مزدورهای جانی مجبور شده بود چند صد کیلومتر تونل را پشت سر بگذارد. یک سر تونل در یک زیرزمینی در عراق امروزی بود و سر دیگرش به چاهی ختم می‌شود که می‌گویند در شهری به نام قُم قرار دارد. این بچه بی‌پدر نصف بیشتر عمر زمینی خود را مثل موش کور توی این تونل که فاضلاب‌های امروزی در برابرش مانند ادولکن‌افشان هستند زندگی می‌کرد. عجیب نیست که او از هر فضای بسته متنفر است. همین تنفر از فضای بسته در او نیرویی بوجود آورد که توانست بعدها پرواز را یاد بگیرد و در کنار آن هنر سرعت نوری به او انتقال یافت. در حالی که مسیح داستان غم‌انگیز مهدی را روایت می‌کرد، مهدی با خشمی بچگانه به اعتراض گفت: «اصلاً دوست ندارم بگیرد که من پدر ندارم، اسم پدر من حسن است ...»

ماشیح حرف مهدی را قطع کرد: «... من و مسیح هم مثل تو پدر نداریم. ما فقط مادر داریم. این رو یک بار و برای همیشه توی مغزت بکن! در ضمن یادت باشه که مردان بزرگ تاریخ نه در دامان پدر که در دامان مادر پرورش یافته‌اند.» مسیح به علامت تأیید سرش را تکان داد.

بعد از این بگومگوها، ماشیح به داستان خود ادامه داد. همان گونه که خواننده آگاه است، ماشیح تصمیم گرفت، نزول نکند و مردم را به حال خود بگذارد. در این اثنا کار و بار تئودور حسابی گرفت. مردم قحطی‌زده و جنگ‌زده و از سرما از پای‌افتاده در اروپا که بدبختی خود را از چشم غیرخودی‌ها می‌دیدند، تنها راه طولانی کردن بیمه عمر خود را در گرفتن عمر یهودیان یافتند. به همین دلیل برای فرار از گرسنگی دست به غارت یهودیان

می‌زدند و برای فرار از سرما، خانه‌های آنها را می‌سوزاندند و دور آن جمع می‌شدند و دسته‌جمعی سرود معراج را می‌خواندند. از همین زمان اولین کوچ‌های یهودیان - که خودشان به آن آلیا می‌گویند- به سوی صیون آغاز شد. وقتی اولین گروه‌های یهودی به صیون رسیدند، متوجه شدند که به جز مغز و نیروی کار خود سرمایه دیگری ندارند. به خود گفتند: ای بابا مگر انسان‌های اولیه چطور زندگی می‌کردند؟ با نیروی مشترک! با اتکا به این دانش انسان‌های اولیه، مهاجران شروع کردند به ساختن کمون‌ها که خودشان به آن کیبوتس می‌گفتند. این کمونیست‌بازی یهودیان مهاجر خیلی باعث شرمندگی یهودیان صیونیست مذهبی شد. دوباره سران انتظاربویون جلسه گرفتند. در این جلسه مندله، خاخام بزرگ، حسابی از کوره در رفت و هر چه فحش و ناسزا بود نثار تئودور و ماشیح کرد: تئودور با صیونیسم من‌درآوردیش آبروی یهودیان را بر باد داد و ماشیح هم با زدن زیر قول خودش!

به هر رو، خاخام مندله و یارانش گفتند گور بابای ماشیح، حالا که او ما را به صیون نمی‌برد، ما خودمان آنجا می‌رویم و قبل از این که این کیبوتسی‌های خدانشناس ارض اسرائیل را به نجاست آغشته کنند، باید دست به کار بشویم. بالاخره همین صیونیست‌های مذهبی که می‌خواستند سر به تن تئودور نباشد و سایه‌اش را تا تیر می‌زدند، گله گله رهسپار ارض اسرائیل شدند. البته این رهروان دیروزی ماشیح یک تفاوت کوچک با کوچ‌کنندگان اولیه داشتند، اینها نه مغز داشتند و نه اهل کار و حرفه بودند، فقط یک کم پول داشتند. رابطه‌شان نسبت به ماشیح عشق-تفر بود. عاشقانه او را دوست داشتند چون در سال ۵۶۶۶ ظهور نکرد و آنها هم توانستند از قبل این تغییر برنامه ماشیح پول‌های کلانی به جیب بزنند. از او نیز متنفر بودند چون امید به ماشیح برای بخشی بزرگ از یهودیان بر باد رفت. بگذریم! دار و دسته مندله از یک طرف شروع به خرید زمین‌های عرب‌ها کردند و از سوی دیگر تبلیغات راه انداختند که این سرزمین فقط و فقط مال یهودیان است و بس! وقتی جنگ میان عرب‌ها و یهودیان مغلوبه شد و به یک پدیده خودکار تبدیل گردید، کیبوتسی‌های قدیمی هم در امان نماندند و مجبور شدند اسلحه به دست بگیرند تا از جان دفاع کنند. برای عرب‌ها، همه یهودیان، یهودی بودند و هیچ فرقی با هم نداشتند. یک بار مندله در یک سخنرانی اعلام کرد: «جنگ نعمت است»^۸. ناتان که از کیبوتسی‌های قدیمی بود و همه خویشاوندان خود را در یک آتش‌سوزی توسط لهستانی‌های متعصب مسیحی از داده بود، نزد مندله رفت و گفت: «به اندازه کافی در دنیا درد وجود، وظیفه ما کم کردن

^۸ «جنگ نعمت است» اولین بار در ایران به هنگام جنگ عراق علیه ایران توسط آیت‌الله خمینی به کار برده شد و بر سر زبان‌ها افتاد. اصل جمله «جنگ نعمت الهی است» می‌باشد که در تاریخ بشری به ویژه در جهان مسیحیت قرن‌ها مورد استفاده قرار گرفته است. این جمله به خصوص در جنگ‌های سی‌ساله (۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸) که کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها به قلع و قمع یکدیگر می‌پرداختند، از سوی روحانیون مسیحی بسیار به کار گرفته می‌شد. این جمله یک بار دیگر در جنگ جهانی اول به وفور از سوی روحانیت کاتولیک مورد استفاده قرار می‌گرفت. آخرین بار توسط تونی بلیر در جنگ آمریکا و متحدانش علیه عراق به کار برده شد.

این دردهاست نه زیاد کردن آنها.^۹ مندله گوش ناتان را با دو انگشت گرفت و به سوی دهان خود برد و به نجوا گفت: «وقتی از کیبوتس میری بیرون، کمر بند عفت زنت را کنترل کن، کمونیست!» سپس یک قهقهه بلند زد و با دست راستش چند بار بزرگوارانه بر پشت ناتان زد. مندله و یارانش که رفتن به صیون را پیش از آمدن ماشیح کفر می‌دانستند، یکه تاز میدان شده بودند. از قدیم گفتند آدم‌های خوب بدشانس هستند و آدم‌های بد خوش‌شانس. البته این جمله بار خرافی دارد، باید گفت که آدم‌های خوب فرصت‌طلب نیستند ولی آدم‌های بد فرصت‌طلب‌اند. چون اگر ما این جمله را طوری دیگر بیان کنیم باز هم صحیح خواهد بود: کسی که فرصت‌طلب نیست آدمی خوب است و کسی که فرصت‌طلب است آدمی بد است. مندله و یارانش بزرگترین شانس تاریخی را آوردند. در این لحظه ماشیح با حرکت سر به مسیح اشاره کرد و گفت: «دنباله‌روهای همین آقایی که اینجا نشسته ... مهدی جان داری به من گوش می‌دی یا به گراس کشیدن مسیح نگاه می‌کنی؟» مهدی که گویی اصلاً حواسش به ماشیح نبود ناگهان از عالم خود بیرون آمد و با دستپاچگی گفت: «ببخشید، ببخشید، ماشیح جان، حواسم یک جای دیگه بود!»

ماشیح ادامه داد: «مسیح لطفاً خودت را به کرگوشی نزن، آره، طرفداران همین آقا ...» مسیح یک‌دفعه خودش جوش آمد، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. آنچنان عصبانی شده بود که موهای چرب سنگین و ژولیده‌اش مانند مارهای ریز زخمی به هر سویی گریزان شدند. مسیح دوباره آن حرکت زشت مایکل جکسونی خشتک‌نشان را انجام داد و هر چه فحش آبکشیده و آب‌نکشیده بود نثار آدولف کرد. او ادامه داد: «ماشیح خجالت هم واقعاً خوب چیزیه، آخه آدولف کی گفت که طرفدار منه؟ من که مثل تو نیستم که بینم طرفدارانم زجر می‌کشند و این جا لم بدم و همه‌شان را قال بگذارم. چرا زدی زیر قولت؟» سپس رو به ماشیح کرد و دستش را به سوی مهدی دراز کرد و گفت: «حالا این بچه چه فکر می‌کند؟ واقعاً انصاف هم خوب چیزی است.» بعد دوباره رو به مهدی کرد و گفت: «مهدی جان، باور کن اگر این آدولف می‌گفت که طرفدار منه سریع می‌رفتم پایین و خایه‌هایش را برایش پایبوم می‌کردم.» ماشیح گفت: «مسیح خجالت بکش، جلوی بچه این حرفا را نزن! مثلاً ما باید برای او سرمشق باشیم.» دعوی ماشیح و مسیح مغلوبه شد و در این میان مهدی یک بار طرف ماشیح را می‌گرفت و یک بار دیگر طرف مسیح را. بیچاره بچه گیج شده بود. بعد از این که عصبانیت غایبین فروکش کرد، ماشیح با لحن بزرگوارانه‌ای گفت: «ما نباید فراموش کنیم که چرا در تبعید هستیم. تا دور هم جمع می‌شویم، دعوایمان شروع می‌شه. اگر قرار بود که با هم در جنگ و ستیز باشیم خب همان پایین که امکاناتش بیشتره.» سپس ماشیح با حالتی پوزش‌طلبانه رو به مسیح کرد و گفت: «ببخشید، منظورم این بود که طرفدارانت دنبال این آدولف دیوانه راه افتادند و فریب او را خوردند. و این فریب کوچک برای قوم بنی‌اسرائیل هزینه‌های بسیار بزرگ و سنگینی داشت.»

^۹ این جمله از کتاب «صلح کامل» اثر نویسنده بزرگ و آزاداندیش اسرائیلی، آموس عوز (Amos Oz) برگرفته شده است که یک کیبوتسی آن را بیان می‌کند. آموس عوز و یعکوه شبتای (Yakoov Shabtai) از پیشروان «موج نوین» ادبی اسرائیل هستند که معتقدند ایده‌آلهای انسانی صیونیسیم رو به زوال نهاده‌اند.

آری، با قتل عام با رویه و بی‌رویه یهودیان توسط آدولف و یارانش، یک بار دیگر ثابت شد که جمله مندره که می‌گفت: «جنگ نعمت است» یک حقیقت مطلق غیرقابل انکار است. مندره و یارانش با آغوش باز بازماندگان و فراریان یهودی را پذیرا شدند. همین دار و دسته که تا دیروز روی عکس‌های تئودور می‌شاشیدند، دفترهای کارشان را با همان عکس‌هایی که هنوز بوی شاش می‌داد تزیین می‌کردند. هر کس هم در دفتر مندره یا یکی از یارانش می‌رفت بلافاصله می‌پرسید: «به نظر تان این جا یک بوی عجیب نمی‌آد؟» مندره نگاهی به عکس تئودور می‌انداخت و پاسخ می‌داد: «بله، بله، باید منشاء آن را پیدا کرد.» مهدی که حسابی افسرده شده بود با لحنی گریه‌آلود گفت: «ماشیح، تو مثل پدر من هستی ...» ماشیح بلافاصله حرفش را با لحنی خشن قطع کرد و گفت: «... بچه، گه خوردم که مثل پدرت باشم، چه حرفها! بچه می‌خواهد مثلاً لطف کنه. خب، چه می‌خواستی بپرسی؟» مهدی گفت: «آخه، این طور که نمی‌شه، ما باید کاری کنیم!» ماشیح پاسخ داد: «تنها کاری که از دستمان برمی‌آید این که بریم پایین همه را بدون استثنا از دم تیغ بگذرانیم. به صغیر و کبیر و هم رحم نکنیم. دوست داری این کار را بکنیم؟» مهدی سرش را به علامت نفی تکان داد. مسیح که دوباره یک گراس جدید پیچیده بود گفت: «مهدی جان، درست که هزار و سیصد سال از عمرت می‌گذرد، ولی هنوز خیلی بچه هستی. خب، تو بگو چه کار کنیم! بگو پسر جان!» مهدی با شوق و هیجان و صدایی امید بخش گفت: «سه نفری می‌ریم پایین، می‌گیم که اومدیم و می‌خوایم همه را به صلح و صفا دعوت کنیم.» مسیح چشمانش را تنگ کرد، یک عمیقی به سیگاری‌اش زد و پاسخ داد: «خب اگر همین مردم جنگ طلب و جنگ پرست و دیوث گفتند ما دیوانه هستیم و خواستن ما را سر به نیست کنن، اونوقت چه می‌کنی؟ مجبوریم دوباره فرار کنیم و بیایم همین جا که هستیم.» مهدی گفت: «شاید بد نباشه در این باره با خود خدا حرف بزیم.» ماشیح با لحنی پر از غم گفت: «مهدی جان، از زمانی که تو غیب شدی تا حالا چند بار خدا سراغت رو گرفته و حالت را پرسیده؟» مسیح رو به ماشیح کرد و گفت: «اون دهان صاحب‌مردهات را باز کن و حقیقت را به بچه بگو!» ماشیح گفت: «بگذار داستان صیون را به پایان برسانم.» مسیح از کوره در رفت و با عصیانیت گفت: «ای بابا، گور پدر صیون و من و تو و مهدی ... حقیقت رو بگو!» ماشیح به فکر فرو رفت. در این اثنا مسیح دو عدد گراس برای ماشیح و مهدی پیچید. مسیح گفت: «ماشیح جان، خسته شدم، دو هزار سال شده، دیگه واقعاً خسته شدم، بیا و حقیقت را به مهدی بگو، خودت می‌دانی که اگر تصمیمی بگیریم باید سه نفری باشد.»

سکوت ناسکوت کهکشانی بر محفل غایبان چیره شد. معلوم نیست چقدر این سکوت کرکننده ادامه یافت. سرانجام ماشیح گراس‌هایی که مسیح برای او و مهدی پیچیده بود گرفت. یکی را خود برداشت و دیگری را به مهدی داد. سپس رو به مسیح کرد و گفت که اگر می‌شود یک جای گرم‌تر بروند، چون دفعه پیش که گراس کشید خیلی سردش شده بود. سه نفری تصمیم گرفتند به سوی سیاره تیر^{۱۰} بروند. بعد از آن که روی سیاره تیر فرود آمدند، سه نفری شروع به کشیدن سیگاری‌ها کردند. ماشیح رو به مهدی کرد و گفت: «مهدی

^{۱۰} سیاره تیر: تیر یکی از سیارات هشتگانه منظومه شمسی است و نزدیک‌ترین سیاره به خورشید. به همین دلیل بخشی از آن که رو به خورشید است بسیار داغ و سوزان و بخش دیگرش بسیار سرد است.

جان، واقعاً حسن پدر تو نیست، پدر تو و من و مسیح خود «آقا»ست، بله خود خداست. پدر تو اصلاً نمی‌توانست بچه‌دار شود. مثل پدر من و پدر مسیح.» بیچاره مهدی در آن گرمای سوزان تیری شدیداً به لرزه افتاده بود، معلوم نبود که از گراس است یا از حرف‌هایی که می‌شنید، با یک دست گراسش را گرفته بود و با دست دیگری محکم بازوی مسیح را فشار می‌داد. ماشیح ادامه داد:

بله، کاشف این راز هم مسیح است. همانطور که می‌دانی مسیح تنها پیامبر خداست که یک بار مُرد و دوباره خدا او را زنده کرد. در فرقه‌های دیگر مثل یهودیت و اسلام که خدا راه انداخت، پیامبرانش را کشت و دیگر زنده نکرد. میدونی چرا خدا یک بار دیگر مسیح را زنده کرد؟ چون مادر مسیح سوگلی آقا بود. جریان از این قرار بود که خدا برای این که نسل خود را پایدار کند، شبانه در جسم مادر من، مادر مسیح و مادر تو حلول می‌کرد. البته این بدبخت‌ها فکر می‌کردند که خواب‌های اروتیک می‌بینند. بعد از همین خواب‌های اروتیک بود که مادرانمان متوجه شدند آبستن هستند. علت عشق وافر مادرانمان به ما این بوده که وجود ما برای آنها تداعی‌کننده آن لحظه شیرین اروتیکِ رویایی-تخیلی-آرزویی بود. البته خدا یک بار دیگر محاسباتش غلط از آب درآمد. همانطور که میدونی زن‌ها از سیر تا پیاز را برای هم تعریف می‌کنند، مثل ما مردان نیستن. همین زن‌ها که مادران ما باشند، هر جا که می‌نشستند از خوابِ اروتیک و ارگاسم خود حرف می‌زدند و همین باعث شد که چشم و گوش بقیه زنان هم باز شود و آرام آرام علیه شوهرانش دست به کار شوند. به همین دلیل خدا به پیامبرانش دستور داد تا آنجا که می‌شود علیه زنان بنویسند، چون آقا معتقد است که اگر به زنان رو بدهی، روزگارت را سیاه می‌کنند. آره مهدی جان، در واقع ما سه تا برادر هستیم و پدرمان که همین خدا باشد یک بار قدم رنجه نفرمودند که یک حالی از ما بپرسد. شش هزار سال منتظر یک کلمه محبت‌آمیز از دهان آقا هستیم. چرا مسیح به این روز افتاده؟ از صبح تا شب داره گراس می‌کشه، بیچاره تشنه یک قطره عشق پدری است. خود تو مهدی جان، که بچه کوچکش هستی، چند دفعه آقا حالت را پرسیده است؟

در این لحظه مهدی زد زیر گریه. مسیح آرام و بی‌صدا با سرآستین کثیفش اشک‌های خود و برادر کوچکش را پاک کرد و ماشیح هم تلاش می‌کرد به عنوان برادر بزرگتر گریه‌اش را قورت دهد و صحنه را بیش از آن که هست غم‌انگیزتر نکند.

ماشیح گفت: برداران عزیز! امروز باید برای ما روز حقیقت باشد. مهدی جان فکر می‌کنم وقتش رسیده که تو هم از این حقیقت تلخ و غیرقابل هضم مطلع شوی. باید بدانی که خدا که پدر ما باشد چه موجود پلیدی است! آره، باید حقیقت را بدانی که این پدر ما که خدا باشد، منشا دروغ عالم است. تمام آن چیزهایی که به پیامبرانش گفته و آنها در میان مردم پخش کردند دروغ محض بود. آره مهدی جان، هر چه شنیدی دروغ بود. خدا از طریق پیامبرانش به مردم یاد داد که اول قصه‌ها و داستان‌هایشان بنویسند و بگویند: یکی بود و یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود! از همین جا دروغ‌ها شروع می‌شود. در واقع باید گفت: یکی بود یکی نبود غیر از خدا و شیطان هیچ کس نبود! بله مهدی جان، پیش از این جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، فقط خدا و شیطان وجود داشتند. سالیان بسیار بسیار دراز که نمی‌دانم چقدر است آنها در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند. خدا عاشق شیطان بود، چون شیطان خوش‌حرف، بازیگوش، بذله‌گو و سرزنده بود. خدا اصلاً طاقت

دوری شیطان را نداشت. تا شیطان یکی دو روز در این یا آن کهکشان گشت و گذار می‌کرد، دل خدا برای او تنگ می‌شد. همیشه خدا به شیطان می‌گفت: شیطان جونم، اگر می‌خواهی ببری و لگردی بیشتر از دو روز نشه! شیطان هم که می‌دانست خدا او را خیلی دوست دارد و همچنین می‌دانست که خدا از بیماری افسردگی رنج می‌برد، همیشه سعی می‌کرد که بیشتر از دو روز در کهکشان‌ها گشت و گذار نکند، بقول خدا «ولگردی» نکند. یک بار گشت و گذار شیطان سه روز طول کشید. وقتی نزد خدا بازگشت، خدا او را مورد بازخواست قرار داد که کجا بودی، چرا طولش دادی و و. شیطان به خدا گفت: یک انفجار ابراختر^{۱۱} (۱۱) دیدم، خیلی قشنگ بود. از این هستی خیلی کیف می‌کنم. جان من بیا برویم آنجا، تو هم حتماً خیلی خوشت می‌آید. یکبارہ خدا چنان از کوره در رفت که هر چه کلام زشت بود از دهانش بیرون آمد و نثار شیطان کرد: دروغگو، فکر می‌کنی که من نمی‌دانم توی کهکشان‌های دیگر برای خودت کسی رو پیدا کردی؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم که سر و گوشت می‌جنبد؟ ای کاش یه آینه این‌جا بود و قیافه خودت را می‌دید، اگر خوشگل بودی چه ازت در می‌آمد؟ اصلاً نمی‌خوام قیافه نخست را ببینم و هزار حرف بی‌منطق و بی‌تربیتی دیگر. شیطان اشک‌ریزان رفت و به خدا گفت که دیگه هیچ وقت با او حرف نخواهد زد. چند روزی گذشت، خبری از شیطان نشد، آقامون که خدا باشه، یواش یواش ناآرام شد. آقا تنهایی را اصلاً نمی‌تونه تحمل کنه، دوست داره همیشه یکی با او حرف بزنه. چند هفته که گذشت و خبری از شیطان نشد، آقا رفت سراغش و پیداش کرد. به شیطان گفت، حالا مگه بت چه گفتم؟ چرا قهر می‌کنی؟ شیطان گفت تا معذرت‌خواهی نکنی امکان نداره بات حرف بزنم. آقا گفت، من از تو معذرت بخوام؟ زکی! یک کاری کنم که از کرده خودت پشیمان بشی!

خب، فکر می‌کنی پروژه آقا چه بود؟ قبلاً گفتم آقا دنبال همصحبت له له می‌زنه، تحمل تنهایی رو نداره، سریع به روغن سوزی می‌افته. فکر می‌کنی چه کار کرد؟ اومد در عرض هفت روز همین زمین و موجوداتش رو درست کرد. هنوز چند سالی از دست‌پختش نگذشته بود که متوجه شد با این عجله کردنش چه دسته گل بدبویی به آب داده است. بله، آقا تحمل چند روز تنهایی را نداره، با عجله و سمبل‌کاری یک دنیای ناقص‌المغز و ناقص‌الخلقه درست کرد. تازه قرار شد همین دیوانه‌های پایین هم‌صحبت‌های آقا بشوند. بعدها عجله‌کاری و سمبل‌کاری خود را به شیطان نسبت می‌داد، همیشه می‌گه گناه عجله کردنم به گردن شیطان است. اگر شیطان رابطه‌اش را با من قطع نمی‌کرد، من هم این کار را نمی‌کردم. نشان به آن نشانی که هر گه‌ی که مخلوقاتش می‌خوردند پای شیطان می‌نوشت. آقا هیچ وقت این شهامت را نداشت که اعتراف کند کثافت‌کاریهای مخلوقاتش نتیجه عجله و سمبل‌کاری خودش است. خود آقا برای مادر مسیح تعریف کرد که شیطان از جنس ماده بوده، چون هر وقت او را می‌دید، حالی به حالی می‌شده ولی شیطان اصلاً راه نمی‌داده

^{۱۱} ابراختر (Supernova): طبق اطلاعات کیهان‌شناسی ستارگان به سه نوع کلی تقسیم‌بندی می‌شوند: کوچک، متوسط و بزرگ. ستارگان بزرگ برخلاف ستارگان کوچک و متوسط از عمر کمتری (حدود ۵ میلیارد سال) برخوردارند. این ستارگان یا ابراختران به هنگام مرگ منفجر می‌شوند و با مرگ خود میلیون‌ها یا میلیارد‌ها ستاره دیگر می‌آفرینند که بعدها هر یک از این ستارگان منظومه‌های خود را می‌سازند.

یا به روی مبارک خود نمی‌آورده. با این که آقا می‌دونه که شیطان برای همیشه این کهکشان را ترک کرده و حاضر نیست پشت سرش هم نگاه کنه، باز خدا به دروغ می‌گوید که شیطان مخلوقاتش را گمراه می‌کنه. مهدی جان اگر خوب دقت کنی می‌بینی که اولاً خدا از قدرت خودش سوءاستفاده کرده و مادران شوهردار ما را مورد تجاوز قرار داده، ثانیاً وظیفه پدری خود را اصلاً انجام نداده و یک بار زحمت به خود نداده که حالی از ما بپرسد، ثالثاً کاری کرده که مردم بدبخت از صبح تا شب تملقش را بگویند و اسم این تملق‌گویی را گذاشته مصاحبت و هم‌صحبتی با مخلوقاتش. رابعاً به جای این که مردم را به صلح و صفا هدایت کند، با درست کردن مذاهب و فرقه‌های گوناگون آنها را به جان هم می‌اندازد و سرانجام توانست اصل «جنگ نعمت است» را در میان رعایای مملوق خودش به اصل اول زندگی تبدیل کند. مهدی جان امروز، روز سرنوشت ماست. تنها کسانی که می‌توانند آقا را از قدرت یا بهتر بگوییم از سوءقدرتش خلع کنند، ما هستیم. این هم خطای دیگر آقا! به ما سه نفر قدرتی داد که بتوانیم او را برای همیشه نفی کنیم. البته به شرطی که ما سه نفر متفق‌ال نظر باشیم. مسیح به ماشیح گفت: برادر جان، همه حقیقت را به مهدی بگو! ماشیح گفت، همشو گفتم که، چیزی دیگه برای گفتن نمونه. مسیح گفت، بگو که اگر ما پدرمان را از خدایی خلع کردیم، عمر خودمان هم به پایان می‌رسد. مهدی با ترس گفت، یعنی ما هم می‌میریم؟ ماشیح گفت: مهدی جان، هزار و سیصد سال عمر کردی، هنوز می‌خوای تنها در این کهپان بی‌کران به زندگی تنهای خود ادامه بدهی؟ خسته نشدی؟ چهارهزار سال دیگه می‌رسی به امروز من! مهدی که هنوز بعد از هزار و سیصد مثل بچه‌ها بود، گفت: آقا را فقط به خاطر یک چیز نمی‌بخشم! مسیح پرسید: برای چی؟ مهدی با غمی کودکانه گفت: هیچ وقت حالم را نپرسید! ماشیح گفت، برادران! کسانی که علیه آقا هستند و او را منشا دروغ عالم می‌دانند، دست خود را بالا ببرند! به محض این که دست‌های این سه برادر رنجور بالا رفت، ناگهان یک ابراختر در کهکشان راه‌شیری منفجر شد و جهان ما انسان‌ها شکل دیگری به خود گرفت.